



پرنس گوتیک

خراسی از سوی مرگ

زندگی پشتاز

بوک-پیج

نویسنده:

Abramz





فصل اول

بازگشت لرد تاریکی

زمانی که خورشید، روز دیگری را به ارمغان آورد، هیچ کس، حتی او، نمی توانست پیش بینی کند که تا شب، چه اتفاق شومی می افتد.

مانند هر صبح، یک پرتغال، یک شکلات داغ و یک نان تست شده را به عنوان صبحانه خورد. قبل از بیرون رفتن، کنار شومینه نشست و در حالیکه پیپ می کشید، روزنامه ی دیلی ترا^۱ را ورق زد. انتظار اینکه آن روز هم شاهد اتفاقات و اخبار کسل کننده ای باشد را داشت. همیشه به خود می گفت که اگر سردبیر دیلی ترا بود، حتما افراد بهتری را استخدام می کرد.

اما متأسفانه، او سردبیر دیلی ترا نبود؛ بلکه یک کارمند، و شاید یک فرد نیمه مهم، در وزارت خانه بود. مطمئن بود که اگر در آنجا وعده های غذایی مفصل، و حقوق مناسب نمی دانند، یک دقیقه هم در آنجا نمی ماند؛ هیچ کس دوست ندارد تمام روز و وقت با ارزش خود را وقف مردمی کند که بر سر اتفاقات ناچیز، شکایت می کنند. یا اینکه دست به جنایت می زنند.

به نظر او، از گرسنگی مردن، بهتر از تلاش برای نمردن است؛ که در این راه، تنها دزدی به وجود می آید.

زمانی که روزنامه را در سطل آشغال، و بین تمام آن روزنامه های بی ارزش، انداخت، پوک عمیقی به پیپ اش زد. این کار او باعث شد که حتی در فضای باز هم، احساس خس خس کند. می دانست که اگر همین گونه به پیپ کشیدن ادامه دهد، چیزی جز تنگی نفس و یا آسم ندارد. اما در نظر او هشدارهای پزشک ها، فقط برای به دست آوردن پول بیش تر است. شاید همین، دلیل خوبی برای تنفر او از دکترها باشد.

نقطه ی دیگر تنفر او، معتاد ها و شیادانی بودند که همانند موش های فاضلاب چرکی، در همه جای شهر نفوذ کرده اند.

با نفرت به گدایی که در آن سوی خیابان دستش را به طرف همه دراز می کرد، نگاه کرد و بینی اش را بالا کشید.

با اینکه خودش نقش بسیار برجسته ای ندارد، اما احساس می کند که در مقام والاتری نسبت به این مردم است؛ مردمی که در حال غرق شدن، در سیل نادانی و جاهلی هستند. شاید تنها نکته ای که باعث شود او خودش را نجات یافته ای از این سیل بداند، آشنایی اش با **مورگات**^۲ باشد.

آشنایی با یک جادوگر، افتخار آفرین و مدال آور نیست. تنها نکته ی مثبتی که دارد، آگاهی از اتفاقاتی است که ممکن است بیفتد؛ هر چند مورگات به او چیز زیادی نمی گوید. بنابراین می شود گفت که دیگر هیچ نکته ی مثبتی وجود ندارد!



با این حال، اینکه در تریالیت فردی با یک جادوگر ارتباط داشته باشد، موهبت شمرده می شود. هرچند که وزارت خانه تصمیم گرفته است به آرامی نسل شان را از تریالیت پاک کند؛ اما کریج^۳، رئیس وزارت خانه، بهتر می داند که برای احتیاط، چند نفر از آنها لازم است.

او می دانست که اگر مورگات جزو آن دسته از جادوگران مرده باشد، مطمئناً به خواسته اش نمی رسد؛ شاید آرزویی که مورگات به او وعده داده است، تا چند روز دیگر برآورده شود؛ و او به هیچ عنوان نمی خواهد که مورگات جزو جادوگرانی باشد که موش ها با اشتیاق از گوشت شان تغذیه می کنند.

بنابراین سعی کرده است که برای عملی نشدن خواسته ی وزیر، خانه ی کوچکی را برای مورگات اجاره کند. این گونه می توانست که کمی بیش تر از قبل را زیر نظر داشته باشد. شاید اینگونه دیگر حرص پولی را که برای خانه پرداخت کرده است را نخورد.

اولین باری که خانه اجاره شده را دید، نمی دانست که از چه صفتی برایش استفاده کند؛ درواقع بیش تر به یک قبرستان خالی از قبر شبیه بود تا به یک خانه. با این حال خانه را اجاره کرد؛ زیرا فکر می کرد که چنین خانه ای با ذائقه ی جادوگر پیر، جور در آید.

اما زمانی که هفته ی پیش نزد مورگات رفت تا وضعیت اش را ببیند، خانه کاملاً فرق کرده بود؛ دیوارها با کاغذ دیواری هایی که آغشته به رنگ های شاد و کودکانه بود، پوشیده شده بودند. ترک های سقف و کف چوبی خانه، کاملاً مرمت شده بودند و گویی به جای آن چوب هایی که با هر قدم صدای غر غر می دادند، چوب هایی از جنس اعلا جایگزین شده بودند. اثاثیه و اساس مجللی در خانه چیده شده بود که او فکر می کرد تنها این اثاثیه در خانه ی وزیر یافت شوند. میز طویل و باشکوهی که حک کاری های زیبایی بر روی آن به چشم می خورد، در سمت چپ خانه وجود داشت. بر روی میز انواع و اقسام کتاب های قطور به چشم می خورد؛ او فهمیده بود که نیمی از آن کتاب ها، مربوط به زمان های بسیار قدیم است. وگرنه، دلیلی ندارد که برخی صفحات آن کتاب ها، سنگی باشد!^۴

در کل آن خانه به کلی فرق کرده بود. از یک خانه ی یک طبقه ی قدیمی و حال به هم زن، تبدیل به یک خانه ی جمل و دنج شده بود.

به یاد داشت که هفته ی پیش، مورگات هم کاملاً از وضعیت اش راضی به نظر می رسید :

__ **ویلیام**^۵ باید بگم که جای خیلی خوبی رو برام انتخاب کردی. اینجا از خیابون **کل مورد**^۶ خیلی بهتره. درواقع ... حس می کنم که اینجا می تونم صدای بال زدن پشه رو هم بشنوم.

این می تواند مهر تأییدی باشد برای تأکید بر اینکه مورگات، می تواند خواسته اش را برآورده کند؛ البته اکنون که فکر می کند، می بیند نشانه ای از رضایت بیش از حد در صدای مورگات موج نمی زد!

از پیچ خیابانی گذشت و وارد میدان مرکزی شهر شد. فواره ای در وسط میدان وجود دارد که به گفته ی برخی ها باشکوه است.

اما از نظر او می توانست که صفت دیگری به خود بگیرد. صفتی همانند، کمی بهتر از بد.

فواره، از فلزی همانند طلا ساخته شده است؛ ویلیام این را به خوبی می داند. زیرا وزیر برای حفظ سود خود از رنگ طلا استفاده کرده است. اما مردمی که در حال غرق شدن هستند، این را نمی دانند و از آن به عنوان شاهکار هنری یاد می کنند. به نظر ویلیام چیزی که با فریب، شاهکار شود، شاهکار نیست.

حتی در این زمان هم، چند نفر سکه هایی را در آب می اندازند؛ به امید اینکه آرزوی شان برآورده شود. ویلیام زیر لب ناسزایی به نادانی آنها می دهد. شاید، اینکه کارمند وزیر است، باعث شده که کمتر مورد حمله ی سیل نادانی قرار بگیرد!

^۳ Craige

^۴ اشاره به عصر حجر دارد. ن

^۵ William

^۶ Kell mord



زمانی که میدان را پشت سر گذاشت، به خیابان باریکی رسید که بسیار پر جنب و جوش و پرهیاهو بود. در همه جا کودک ها، مشتری ها و فروشندگان دیده می شدند. بعضی از کودک ها به همراه مادر شان حرکت می کردند و نمی توانستند که مانند کودک های دیگر، با جنب و جوش، از میان مردم رد شوند و گاهی اوقات هم چیزهایی بدزدند!

مشتری ها با فروشندگان بحث می کنند و فروشندگان هم مجبورند برای آرامش خود و هم چنین، کمی پول، قیمت را کسر کنند. گریه ها حریصانه به تکه های گوشتی که به عنوان فروش گذاشته شده است، نگاه می کنند و لب های شان را با حسرت می لیسند.

خیابان کل مورد، به گفته ی مورگات، واقعا پر جنب و جوش است. اکنون که فکر می کند، می فهمد که نمی تواند حتی یک لحظه به جای مورگات در این خیابان زندگی کند.

سرانجام وقتی به چند نفر تنه زد و به چند کودک که از لابه لای دست و پاها ی مردم رد می شدند، ناسزا گفت، به خیابان وزارت خانه رسید. ساختمان وزارت خانه در پایان خیابان، همانند غولی است که چمباتمه زده است. در خیابان هیچ گونه نوری دیده نمی شود؛ گویی خورشید در این جا معنایی ندارد. خیابان کل مورد، در نزدیکی خیابان وزارت خانه است؛ اما جنب و جوشی که در کل مورد وجود دارد، ذره ای در این خیابان وجود ندارد. دو طرف خیابان را ساختمان های سر به فلک کشیده پوشانده است. در آنها کسی زندگی نمی کند و فایده ای ندارد؛ البته به غیر از اینکه کودکان را با آنها ترسانند. مانند تمامی حاشیه های فریبانه و مورموزانه، مقالاتی درباره ی این ساختمان ها نوشته شده است. مقاله هایی همچون :

___ خانه های جن زده ___

به هیچ عنوان نزدیک این خانه ها نشوید.

یا مقاله های دیگری که همگی پوزخندی را بر روی لب او ایجاد می کردند :

___ نکاتی هنگام مواجهه با این خانه ها ___

همیشه در این مواقع با خود آب مقدس، کتاب های دینی، صلیب ...

مسلمانا هر فرد منطقی ای مانند او، هنگام مواجهه با چنین مقاله هایی، اولین کاری که می کند، این است که آنها را آتش می زند. اما ویلیام آن ها را نگه داشته است تا در زمان مناسب از مورگات چیزهای جالبی بشنود. اما تا به الان چنین موقعیتی پیش نیامده؛ بنابراین آنها چیزی جز چند کاغذ باطله بی ارزش نیستند.

البته ناگفته نماند که چندین بار، صداهایی را از داخل آن خانه های شنیده است.

زمانی که به در وزارت خانه رسید، زنگ آن را فشار داد. بعد از مدتی صدای آرام و خس خس مانند **ویکتور**^۷ را شنید :

__ وزارت خانه پذیرای شماست. لطفا نام کامل و قصد خود را از آمدن به وزارت خانه توضیح دهید.

صدایش کم کم همانند یک روبات می شد. از نظر ویلیام او هیچ فرقی با یک کامپیوتر یا روبات ندارد. همیشه باید متنی را که از قبل حفظ کرده و تعیین شده است را هر روز تکرار کند. از نظر ویلیام شغل ویکتور، کسل کننده ترین و احمقانه ترین شغل است. اما پولی که ویکتور در ازای این کار دریافت می کند، از کسل کنندگی آن کم می کند!





ویلیام صدایش را صاف کرد و گفت :

__ ویلیام **مورس کندلر**^۸. کارمند بخش بیست و یک. اتاقک هفتم. قسمت رسیدگی به شکایات و سوانح مردمی.

پس از مکثی نسبتاً طولانی، صدای ویکتور دوباره به گوش رسید :

__ می تونید وارد بشید آقای کندلر. لطفاً قبل از رفتن، حساب خود را پر کنید و به تمامی تلفن های تان جواب دهید.

ویلیام همیشه به تلفن هایی که زده می شد، که همگی آنها از سوی مردم نادان بودند، جواب می داد. اما می دانست که این متن حفظ شده ی دیگری است.

زمانی که در عظیم وزارت خانه باز شد، به سرعت داخل رفت. زمانی که وارد سالن ورودی شد، مانند همیشه به طرف قهوه ساز رفت و لیوانی برای خود پر کرد. در همان حین که منتظر بود قهوه اش خنک شود، به سالن ورودی نگاه کرد.

با اینکه وزارت خانه همیشه در محاصره ی سایه است، اما پنجره های زیادی در سالن ایجاد کرده اند. کف سالن از سرامیک سفید رنگ است که همیشه تصاویر را در خود منعکس می کند. دیوارها هم سفید رنگ هستند؛ با این تفاوت که با مرور زمان به سیاهی می گرایند. بر روی دیوارهای هر طرف سالن ورودی، درهایی کنده کاری شده اند که حکم استراحت گاه و یا نگه داری از حیوانات کارمندان را دارند. ویلیام از اینکه یک حیوان خانگی ندارد، بسیار خوشحال است. زیرا بارها خراش هایی روی دست **بیل**^۹ دیده است. از اینکه چرا تاکنون بیل، به خاطر سگ اش، هاری نگرفته است، متعجب است. بارها در افکار خود او را دیده است که کف سفید رنگی از دهانش بیرون می پاشد و چهار دست و پا به طرف اتاقک اش در طبقه ی چهار می رود. از فکر این نکته پوزخندی بر لب اش چکیده شد.

زمانی که قهوه را تا آخر سر کشید، به طرف ته سالن وزودی رفت. جایی که دو آسانسور وجود داشت. دو آسانسور با فاصله ی چند سانتی متر از یک دیگر جدا شده بودند و به گفته ی وزیر، همه باید از آسانسور شماره یک استفاده کنند؛ روزی را به یاد آورد که یک کارمند عادی، از آسانسور شماره دو استفاده کرده و او را هنگامی از آسانسور بیرون آوردند که از فرط خون ریزی مرده بود. شاید این می توانست دلیل کاملاً موجهی باشد که هیچ کس به طرف آسانسور شماره دو نرود.

با این حال در طول روز، دو نفر از آن استفاده می کنند. در کارخانه به آنها افراد ویژه می گویند. زیرا تنها آنها هستند که بدون اینکه اتفاقی برای شان بیفتد، داخل و خارج می شوند.

اما متأسفانه ویلیام جرو افراد ویژه نبود. بنابراین باید بین کارمندان عادی، به طرف طبقه ی چهارم و اتاقک هفت برود.

آنطور که می داند تمام ساختمان وزارت خانه، سیزده طبقه است؛ شاید منبع و دلیل برخی از آن مقاله های مسخره، تعداد طبقات وزارت خانه باشد. کارکنان عادی تا طبقه ی هشتم می توانند وارد و خارج شوند. اما اگر به طبقات بالاتر بروند، سرنوشتی همانند همان فرد نسیب شان می شود.

همه می دانند که وزیر به مرگ آن فرد اهمیتی نمی دهد؛ زیرا بارها اعلام کرده بود که رفتن به طبقات بالاتر، قدغن است. بنابراین تعجبی ندارد که مرگ فرد دیگری در نظرش بی اهمیت به نظر برسد.

زمانی که آخرین فرد آمد و ظرفیت آسانسور تکمیل شد، نزدیک ترین فرد به در آسانسور، کلید تمامی طبقات را، از طبقه ی دو تا هشت، را فشرده.

زمانی که آسانسور در طبقه ی دوم ایستاد، صدای ملایم زنی گفت :





__ بخش مشکلات مالی و اداری.

سه نفر از آسانسور بیرون رفتند؛ دو مرد و یک زن. زمانی که پیاده شدند، یک مرد دیگر داخل آسانسور آمد.

سرانجام زمانی که به طبقه ی چهار رسیدند، ویلیام به همراه دو زن و سه مرد دیگر، از آسانسور پیاده شدند. ویلیام ابتدا به طرف اتاق صندوق ها رفته و سعی کرد که نیمی از حسابش را پر کند.

وقتی از اتاقک صندوق ها بیرون آمد، به نقشه ی طبقات نگاه کرد :

طبقات وزارت خانه

طبقه ی اول _____ سالن عمومی

طبقه ی دوم _____ بخش مشکلات مالی و اقتصادی

طبقه ی سوم _____ بخش خسارت های مردمی

طبقه ی چهارم _____ بخش شکایات مردمی

طبقه ی پنجم _____ درگیری ها و مشکلات اجتماعی

طبقه ی ششم _____ بخش محاکمه های مردمی ، دادگاه

طبقه ی هفتم _____ بخش صرف ناهار کارکنان عادی

طبقه ی هشتم _____ بخش اختصاصی وزیر، بخش ناهار کارکنان ویژه و معاونین

آن طور که ویلیام می داند، این پوستر در تمامی طبقات چسبیده شده است.

زمانی که از کنار مردم وحشت زده و هراسان رد شد، چیز خاصی متوجه نشد؛ زمانی که از کنار یکی از اتاقک های خالی رد شد، متوجه چیزی نشد؛ و وقتی که چند فرد هیپنوتیزم شده را از کنار اتاقک او به کناری می بردند، متوجه چیزی نشد.

شاید، تمام دنیا داشت چیزی را فریاد می زد. اما او هیچ چیزی را متوجه نمی شد.

تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر، مشغول جواب دادن و رسیدگی به کارهای روزانه اش شد؛ پرونده های بسته شده را به بایگانی و پرونده های تازه تشکیل شده را، که بیش تر آنها به نفع افراد شاکی بودند، به طبقه ی ششم یا سوم می فرستاد. به چند تلفن جواب داد که همه ی آنها از سوی شاکیانی بود که خواهان تشکیل پرونده بودند. ویلیام از ته دل از این افراد متنفر بود. زیرا احساس می کرد که به نوعی، کارمند آنهاست.





مانند هر روز دیگر، امروز هم کسل کننده و مزخرف بود. با این تفاوت که تعداد تلفن ها از بیرون وزارت، کمتر، و جنب و جوش داخل وزارت، بیش تر شده است. شاید اگر یک فرد خشک و منطقی نبود، همانند افراد دیگری که به فضول معروف شده اند، دیگران را سوال پیچ می کرد. اما او نه فضول است، و اینکه هیچ علاقه ای به اتفاقات ندارد.

راس ساعت سه و نیم به طرف طبقه ی هفتم رفت تا بتواند کمی گرسنگی اش را خاموش کند. هنگام صرف ناهار، همگی سر میز حرف می زدند و آرامشی که هر روز وجود داشت را می شکستند. شاید اگر می توانست، به دفتر دنج و راحت خود بر می گشت تا در سکوت ناهارش را میل کند. اما مجبور بود تا ساعت چهار در آنجا بماند و با افرادی روبرو شود که حریصانه غذا می خوردند و حریصانه در رابطه با موضوعی حرف می زدند. چندین دفعه هم از او سوالی پرسیده شد؛ اما او به جز جواب های کوتاه مانند " نظری ندارم "، یا " فکر کنم درست می گین " حرف دیگری نزد.

سرانجام ساعت چهار فرا رسید و تنها کاری که او باید انجام می داد، این بود که تا سه ساعت دیگر وزارت خانه و جنب و جوش غیرعادی اش را تحمل کند. در طول این سه ساعت، به چند تلفن دیگر جواب داد و با عصبانیت، در دلش به برخی از آن مخاطب ها، ناسزا می گفت. سرانجام آخرین دقایق تا ساعت شش هم گذشتند و او در حال که کت اش را می پوشید و پیپ اش را روشن می کرد، به غروب آفتاب نگاه کرد.

پنجره اش مشرف به کوهستان شایر^{۱۰} است. معمولا غروب های زیبایی دارد. اما آن روز از غروب زیبا خبری نبود؛ بلکه خورشید مبحوس شده در میان ابرها، و با نا امیدی در حال غروب بود. آسمان به قرمزی گراییده بود و ابرها به حالت محزون و شومی در آمده اند. کم کم او دارد حس می کند که واقعا اتفاقی افتاده است.

زمانی که از آسانسور به سالن عمومی می رسد، مانند همیشه به طرف قهوه ساز رفت تا آخرین قهوه در طول روز را بخورد. هنگامی که در حال ریختن قهوه برای خود بود، صدای دو پسر جوان را شنید که قهوه به دست، داشتند در مورد اتفاقی حرف می زدند.

__ ... من که باورم نمی شه. یعنی ... مگه ممکنه؟ اون توی کابارالز^{۱۱} بوده.

پسر دیگری که کنار او نشسته بود، گفت :

__ اریک^{۱۲}! منطقی باش. اون مرده. چجوری می خوان به نفر مرده رو زندانی کنن؟

اریک، لیوان خود را بر روی میز گذاشت و گفت :

__ من منطقی هستم. همه می دونن که اون یه روزی برمی گشت. به خاطر همین استخون هاش رو توی کابال ...

__ یعنی تو واقعا فکر می کنی که چند تا استخون پوسیده، تهدیدی برای ترایالیت هستن؟

اریک با تحکم جواب داد :

__ البته؛ من کاملا مطمئنم گرگ^{۱۳}. وگرنه دلیلی نداره که اون استخون ها الان توی کابارالز باشن ... هر چند فکر کنم که الان دیگه نیستن.

لرزه ی کوتاهی بر بدن هر دوی آنها افتاد.

^{۱۰} Shyer
^{۱۱} Cobalarz
^{۱۲} Aric
^{۱۳} Greg





ویلیام به ساعتش نگاهی انداخت. هفت و چهار دقیقه. تصمیم گرفت که سریع تر نزد مورگات برود تا بتواند یک کلمه ی دیگر در رابطه با این گفتگوی احمقانه نشنود. زمانی که از وزارت خانه خارج شد، به یاد آورد که حتی قطره ای قهوه اش را نخورده بود.

با قدم های تند، به راه افتاد. از پیچ خیابان وزارت خانه رد شد و وارد خیابان کل مورد شد. دیگر حتی گریه ای به چشم نمی خورد. شهر، کاملاً در سکوتی حزن انگیز فرو رفته است. قدم های لرزان اش را تند تر کرد. زمانی که به میدان رسید، نور مهتاب بر روی فواره ی طلایی پاشیده شده بود؛ لحظه ای انعکاس نور روشنش در چشم های ویلیام افتاد. دو خیابان دیگر را رد کرد تا اینکه به بزرگراه رسید. به علت خلوتی بیش از اندازه، بدون ریسک، از وسط بزرگراه رد شد و به طرف خیابان **مل بورن**^{۱۴} راه افتاد. اکنون به نظر او، مل بورن امن ترین مکان در ترایلایت است. زیرا جادوگری به نام مورگات اکنون بر روی یک صندلی لم داده و در حال نوشتن یا خواندن یکی از آن کتاب های عجیب اش است.

درواقع صبح فکر می کرد هنگامی نزد مورگات می رود که سر و وضع اش مرتب است و لبخندی بر چهره دارد. اما اکنون او کمی مضطرب است، لبخندی بر چهره ندارد و مهم تر از همه، سر و وضع مناسبی هم ندارد؛ موهای چرب اش به یک سو متمایل شده اند. قطره های عرق بر روی پیشانی اش وجود دارند. کروات زمردی رنگ اش از پیراهنش بیرون زده و به علت عرق هایش، به بدنش چسبیده است. در کل او به هیچ عنوان آن چیزی که انتظار داشت، نبود.

زمانی که با ضربات آرام، در را نواخت، صدای قدم های تندی را شنید. گویی مورگات می خواست نقش یک دهنده را برای خود اجرا کند. زمانی که صدای قدم ها در جلوی در، متوقف شد، صدای مورگات به گوش رسید :

__ چه کسی این موقع با من کار داره؟

ویلیام صدایش را صاف کرد و گفت :

__ مورگات، منم ... ویلیام.

در باز شد و یک مورگات نسبتاً آشفته در چارچوب در پدیدار شد.

دور مردمک های سبز چشمانش، خط های قرمز رنگی به وجود آمده بود. موهای سفید پر پشتش، که همیشه براق بودند، آشفته و در هم ریخته شده اند. نسبتاً رنگ پریده است و مضطرب به نظر می رسد؛ کتابی که در دست داشت، به همراه دست های لرزانش می لرزید. در حالی که سعی می کردم با لبخندی وضعیت فعلی اش را بهتر کند، گفت :

__ اوه، ویلیام! چی شده که تصمیم گرفتی این موقع بیای؟

و در حالی که با گردن بلندش، طول و عرض خیابان را از نظر می گذراند، او را به داخل دعوت کرد.

وقتی ویلیام بر روی یک مبل نرم نشست، گفت :

__ منتظر کسی هستی، مورگات؟

جادوگر در حالی که یک کاسه ی حاوی شیر را بر روی یک پریموس^{۱۵} می گذاشت، گفت :

__ نه. درواقع، انتظار این که تو هم بیای رو نداشتم!

جادوگر در حالی که داشت پریموس را روشن می کرد، ادامه داد :

^{۱۴} Mell Born

^{۱۵} یک چراغ نفتی کوچک که بین سال های 1980 تا 1990 استفاده ی زیادی بین مردم داشت.





__ برخلاف همیشه.

این را ویلیام هم می دانست. تا آنجایی که به یاد می آورد، هر گاه به کل مورد می رفت تا مورگات را ببیند، جادوگر به او می گفت که انتظارش را داشته است. ویلیام به صحت این موضوع اطمینان ندارد؛ زیرا او هم می توانست هنگام دیدن فردی، بگوید که منتظرش بوده است. بنابراین بر خلاف میلش گفت :

__ درسته ... از چیزی ناراحتی، مورگات؟

__ نه، البته که نه!

درواقع، دستان لرزانش که داشتند پودر شکلات را درون شیر می ریختند، گفته اش را تأیید نمی کردند.

ویلیام سعی کرد که به بحث اش ادامه ندهد. زیرا نه خودش به ادامه ی این بحث علاقه دارد، و اینکه به هیچ عنوان جزو آن دسته از افرادی نیست که بخواهند همه چیز را متوجه شوند؛ به طور کلی، افراد کنجکاو.

خانه، تغییر چندانی نکرده بود؛ البته به غیر از نامه ها و کاغذ های مچاله شده، پنجره های خاک گرفته و میز نسبتاً به هم ریخته. در کل، خانه تغییر چندانی نکرده است!

مورگات در حالی که سینی را با دستان لرزانش نگه داشته بود، به طرف جایی که ویلیام نشسته بود، حرکت کرد. با لرزش دستان مورگات، لیوان های تکان های خفیفی می خوردند و گهگاه قطره ای شیر به بیرون لیوان می پاشید. زمانی که سینی را بر روی میز گذاشت، گفت :

__ خب، چه چیزی باعث شده که پیش دوست پیرت بیای؟ اون طور که بهم گفتی، الان باید توی خونه ت باشی درحالی که داری یکی از اون کاغذ باطله ها^{۱۶} رو می خونی.

ویلیام لیوان را از دست مورگات گرفت و گفت :

__ درواقع، صبح نظرم این بود که به دیدنت پیام؛ البته حتمی نبود. ولی وقتی که می خواستم از وزارت خونه پیام بیرون، نظرم عوض شد.

مورگات جرعه ای از شیرش را نوشید و گفت :

__ سراپا گوشم.

ویلیام با شک و دودلی پرسید :

__ مردم ... یعنی از زبون دو تا پسرپچه شنیدم که یه نفر خیلی مهم از کابلا ... کارلا ...

مورگات حرف او را تصحیح کرد :

__ زندان کابالارز. آخرین باری که اونجا رفتم، مربوط به هفت ماه پیشه. اون موقع وضعیت خوبی داشت.

__ درسته، ولی میگن که یه نفر خیلی مهم از اونجا فرار کرده.

مورگات درحال که ابرویش را بالا می برد، گفت :

__ حتی اگه مهم ترین فرد جهان هم از اونجا فرار کنه، من باور نمی کنم.

^{۱۶} اشاره به روزنامه ها شده است.



ویلیام با لحنی که در آن عصبانیت موج می زد، گفت :

__ آخه، برای چی؟

موزگات لیوان اش را بر روی میز جلوی مبل گذاشت و گفت :

__ چون اونها حتی یک کلمه رو از زندان بیرون نمی برن. پس امیدوارم من رو ببخشی که نمی تونم باور کنم.

ویلیام به بحث ادامه نداد. انگشت هایش را به یکدیگر فشرد. شاید، تنها خصوصیت مثبتی که در او وجود داشت، این بود که بر روی عصبانیت اش کنترل دارد. سرش پایین بود و چشمهایش کاملاً متمرکز بر انگشتانش بود که محکم به یکدیگر گره خورده اند.

اما ناگهان با صدای تقی، سرش را بالا آورد. منبع صدا از پنجره بود؛ چرا که یک جغد سفید با نوک هایش، به پنجره ضربه می زد. مورگات به سرعت بلند شده و به طرف پنجره رفت. هنگامی که پنجره را باز کرد، جغد به سرعت وارد خانه شده و در سرتاسر آن چرخ می زد. سپس یک نامه را بر جایی که چند لحظه قبل مورگات نشسته بود، انداخت. بعد از افتادن نامه، از پنجره بیرون رفته و به سرعت در بطن شب ناپدید شد.

مورگات به سرعت به طرف مبل رفته و نامه را برداشت. نامه ای با پاکت سیاه رنگ بود که مهری به رنگ قرمز در سمت چپ نامه حک شده بود. نامه را با نخ فیروزه ای رنگ بسته بودند، که بیش تر جنبه ی تزئینی داشت تا در امان ماندن کاغذ داخل پاکت!

زمانی که مورگات پاکت را باز کرد و کاغذ را برداشت، انتظار اتفاقات خوش را نداشت. آخرین باری که چنین نامه ای، آن هم از طرف **موریگ**^{۱۷}، به دستش رسیده بود، اخباری در رابطه با لرد تاریکی داشت. مطمئن بود که این دفعه هم اخباری همانند نامه ی پیشین به دست اش رسیده است.

هنگامی که چشمان مورگات به سرعت و با اضطراب بر روی خط های نامه حرکت می کرد، ویلیام پاکت نامه را برداشت. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، مهری بود که بر روی پاکت نامه به چشم می خورد. دایره ای قرمز رنگ وجود داشت که کلمه ی **موریس آروین**^{۱۸} در مرکز دایره ی قرمز رنگ دیده می شد. در اطراف دایره جمله ای با کلمات بسیار ریز نوشته شده بود. ویلیام سرش را خم کرد تا بتواند که کلمات را راحت تر بخواند.

موریس آروین

سازمان مبارزه با نیروی سیاه

تاسیسی شده در 1723

ویلیام پاکت را سفت در دستانش فشرد. دنیای او، دنیای بزرگی نبود. دنیایی بود که تنها به خانه اش، دوست جادوگرش، قهوه، پیپ و وزارت خانه ختم می شد. او حتی در واپسین ذهنش فکر این را نمی کرد که دو دنیای دیگری وجود دارد؛ اه نام های خیر و شر. اکنون، او خود را جاهل ترین فرد می دانست.

همان طور که کاغذ را سفت نگه داشته بود، ناگهان حس کرد که چیزی درون پاکت است. پاکت را کمی باز کرد و یک شیء گرد را درون آن دید. زمانی که آن را در آورد، فهمید که این شیء یک حلقه است. حلقه ی سیاهی که یک یاقوت بر روی اش به چشم می خورد.

به مورگات نگاه کرد. او پشت میزش نشسته بود و داشت به سرعت چیزی را یاد داشت می کرد؛ به نظر می رسید که جواب نامه ی موریس آروین باشد. درکل، او حواسش تنها به نامه معطوف بود و این شانس را به ویلیام داد که حلقه را بدون هیچ جلب توجهی، درون جیب کت اش بگذارد.

^{۱۷} Murig

^{۱۸} Murice Arvin





زمانی که نامه ی مورگات به پایان رسید، به طرف کمدی در سمت چپ خانه رفت. کمد، برخلاف دیگر وسایل خانه، قدیمی و نسبتاً بی ارزش به نظر می رسید. زمانی که مورگات در کمد را باز کرد، صدای غژغژی در خانه ی یک طبقه پیچید.

سرانجام مورگات یک قفس را از درون کمد بیرون آورد. در قفس، جغدی سیاه رنگ دیده می شد. رگه هایی از پر سفید دور گردن اش دیده می شد؛ مانند اینکه گردنبندی به گردن انداخته باشد!

مورگات جغد را از قفس بیرون آورد، و در حالی که کاغذی را به پای اش می بست، گفت :

__ برا^{۱۹}، می خوام این رو ببری به موریس آروین. دن^{۲۰} رو پیدا کن و این رو بهش بده.

سپس به طرف پنجره ی گشوده شده رفت و جغد را به بالین شب فرستاد.

زمانی که به طرف ویلیام برگشت، گفت :

__ او، ویلیام باید منو ببخشی. به کلی فراموش کردم! من رو ببخش، اما یه کم به تنهایی نیاز دارم.

مورگات او را از راهرو ی باریک و خلوت گذراند. هنگامی که به چارچوب در رسیدند، جادوگر گفت :

__ من رو بابت این گستاخیم ببخش. اگه خواستی، می تونی شنبه به دیدنم بیای. شب خوبی داشته باشی، ویلیام.

و در پشت سر ویلیام بسته شد. ویلیام یقه ی کت اش را بالا کشید و زیر لب ناسزایی گفت. رعدی غرید و نیمی از آسمان به سفیدی گرایید. ویلیام با بی علاقه ی بینی اش را بالا کشید و به طرف خانه ی شماره ی هشت به راه افتاد.

شاید اگر در بچگی، آن اتفاق نمی افتاد، و حافظه اش دست خوش فراموشی نمی شد، می توانست بفهمد که چه کسی برای بار دوم ظهور کرده است. شاید، همان کسی که پدر و مادرش را از او گرفته بود. اما، در این لحظه او چیزی به یاد نمی آورد. تنها در خیابان مل بورن قدم می زند و در فراموشی اش غوطه می خورد.

قطرات باران شروع به ریزش می کنند. شاید این قطرات بتوانند ترسی که شهر را در بر گرفته است، بشویند و با خود ببرند. اما این اتفاق نمی افتد و مردم هم چنان خود را درون خانه های شان نگه می دارند. شاید اکنون تنها کسی که در خلا به سر می برد و اطلاعی از بازگشت آن فرد ندارد، ویلیام است.

رعد دیگری در آسمان غرید. این دفعه شدید تر و هم چنین نورانی تر. قطرات باران تند تر باریدند و ویلیام را مجبور کردند که چند قدم مانده تا خانه اش را بدود.

زمانی که وارد خانه شد، به سرعت به طرف شومینه ی داغ رفت. بعد از اینکه یک سوسیس خام را به همراه یک نان خورد، به طرف تخت اش رفت تا بخوابد. هنگامی که در دنیای خواب فرو رفت، حلقه درون جیب کت اش بود و او هیچ چیزی از این بابت نمی دانست.





To Be Continue . . .